

# شیدایی

زیبا سلیمانی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به همسرم برای قلب مهربانش

تقدیم به امیرعلی و آدرین برای فرداهایشان،

برای آن هنگام که عشق بیتوته می‌کند در جایی میان  
سینه‌شان.

سرشناسه	: سلیمانی، زیبا
عنوان و نام پدیدآور	: شیدایی / زیبا سلیمانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۶۸۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 445 - 5
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۹۱۱۷۱

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

شیدایی

زیبا سلیمانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-445-5

## «صدرا»

نشستم پشت رل ماشین و دنده را از یک به دو دادم. نگاهم از داخل آینه ماشین به بینی استخوانی و به خونی که داشت از گوشه لبش می ریخت کشیده شد. به مردی که سرش را در آغوش گرفته بود و چقدر به نظرم بی خیال می رسید. حداقل من نمی دیدم نگرانی یک مرد را برای زنش. من نمی دیدم نگرانی یک مرد را برای عشقش. چند ثانیه ای به آن چشم های بی سروتهش زل زدم. حرفی ته نگاهش گیر کرده بود. او هم مثل من عصبی بود، مثل من در گردابی گرفتار شده بود. این را از ریتم نفس هایش می فهمیدم. با این تفاوت که او برگ آس بازی در دستش بود.

دستان ترانه که رها کرد دستانم را، تا سفت و محکم چنگ زند بر دستان او و ریسمان تقدیرمان را بی برو برگرد گره بزند برهم. اوضاع قاراشمیش زندگی ام حسابی گیج کرده بود. پرونده بازی که در اداره آگاهی راه به جایی نمی برد. شرایط تق و لقی شغلی و مالی و بدتر از همه اینها بل بشوی عاطفی ام مرا تا حد جنون پیش برده بود. بدان سان که در دل شب هم سراب می دیدم. مگر در شب هم سراب داریم؟! تماماً درگیر مهم ترین بخش زندگی ام یعنی رفتن ترانه بودم و اینکه چرا چنین کرد؟ صدای گُشتی گیربکس ماشین یادم آورد بروم دنده سه. چرا دل این شب لعنتی شکافته نمی شد؟

باز هم از آینه نگاهش کردم؛ رنگش پریده و گونه اش کبود شده بود. خدای من! قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد پایین و کم مانده بود دیوانه بشوم و مشتکی حواله آن پسره الدنگ کنم.

یک بوم و دو هوا قصه امروز و دیروزها و حتماً قصه فرداهایی که گره خورده اند به لحظه لحظه های امروزمان؛ عشق، ایمان و توکل، انتخاب و سپس کار ما... کبوتران بال شکسته ای که با بال های زخمی طی طریق می کنند عشق را، در جدالی پرتمانا در بزنگاه حادثه پرت می شوند میان او هام... جایی میان ابرها و باز این عشق است که پیروزمندان لبخند می زند و دستانی پر از خشم زمان در جایی میان آغوش زخمه می زند بر دل غمین ساز؛ لبخند و لبخند و لبخند از میان همه اشک ها می شود هویت من، هویت تو، هویت ما...

شیدایی می شود رسم روزگار و مبتلا می شوم به تو؛ به عشق...

یه قلب شکسته، یه روح پریشون، یه عاشق، یه تنها، یه بی کس، یه مجنون...

از اون مرد مغرور یه دیوونه مونده، یه ویرونه بی تو از این خونه مونده...

تو دنیا مو بردی سپردی به ماتم ولی تو خیالم هنوزم باهاتم...

هنوزم همونم، یه کم مبتلاتر، هنوزم همونی یه کم بی وفاتر...

آن پشت نشسته بود و چه غلطی می‌کرد؟ رفتم دنده چهار، گوشی موبایلش را از توی جیبش درآورد و پیامی فرستاد؛ به سختی جلوی خودم را گرفتم که نزنم کنار برای گشتنش. رفتم دنده پنج و صدای قیژقیژ لاستیک ماشین حالی‌ام کرد دیگر از آن تندتر نمی‌شود. فکرم پر می‌کشید سمت مهسان با آن بینی استخوانی و با آن ترکیب زیبای صورتش. فکرم پر می‌کشید به اینکه اگر او عشق بود و من عاشقش، پس این حس ناشناخته چه بود که سینه‌ام را می‌شکافت و جولان می‌داد در مقابلم و من داشتم در هر نفسش می‌مُردم؟ این حس ناشناخته چه بود که خون را در رگم به غلیان درآورده بود؟ این چه چیزی بود که عرق نشانده بر پیشانیم و پاهایم را سست کرده بود و دستانم را لرزان؟ چرا ماشین‌های لعنتی دنده‌ش نداشتند؟ چرا؟ چرا دنده‌ش عشق نداشتند؟ چرا نمی‌فهمیدند یک جاهایی، یک روزهایی مثل آن لحظه باید با دنده هزار بروند و این لقوه لقوه راه رفتنشان به درد من نمی‌خورد؟ اصلاً به درد هیچ‌کسی نمی‌خورد. صدای آن دختره بی‌مزه هم قطع نمی‌شد، مدام داشت دم گوشم زار می‌زد که تند برو صدرا؟ چرا حالی‌اش نمی‌شد من مهندس خودروسازی نیستم که برای ماشین دنده هزار طراحی کنم؟

من... اصلاً من که بودم؟ اویی که آن پشت خوابیده؛ که بود؟ داشت با روح و روان من چه کار می‌کرد؟ بالاخره به آن بیمارستان لعنتی رسیدیم و روی ترمز زدم و مثل فشنگ؛ گلوله شدم به سمت پرستاری. برانکاردی آوردن و روی آن قرارش دادند. دستش از روی برانکارد سُرخورد و پایین افتاد. نگاهم پی‌مردی بود که جنس نگرانی‌هایش با من فرق داشت؛ نه اینکه بی‌تفاوت باشد نه؛ اما مثل من به در و دیوار نمی‌کوبید و همه‌جانش روی آن تخت نخوابیده بود. مثل من نبض حیاتش به دست آویزان او گره نخورده بود. معلوم نبود تا کی قرار است

دستش آویزان بماند. اگر... اگر همان‌طور دستش تلوتلوخوران می‌ماند چه؟ همان جا مقابل در اورژانس رفتنش را نگاه کردم. گویی خون به دست و پاهایم پمپاژ نمی‌شد، یخ زده و درمانده ایستاده بودم و دستش را نگاه می‌کردم. هنوز هم داشت تلوتلو می‌خورد، هنوز کسی دستش را نگذاشته بود روی تخت.

پایم را روی آسفالت کشیدم و مشتم را به کف دست دیگرم کوبیدم، شقیقه‌هایم می‌زد و گویی جان از تنم خارج شده بود. زیر آسمان سیاه رنگ به وضوح جان دادم را می‌دیدم. صدای موذی توی مغزم ویز زد:

«بکش صدرا این تازه اولشه.»

نه پای رفتن، نه روی رفتن به داخل اورژانس را داشتم؛ می‌رفتم چه می‌گفتم؟ می‌گفتم چه کارش‌ام؟ او میوه ممنوعه‌ی من بود، ترانه‌ی من که ممنوع شده بود برای گوش‌های عاشقم. اگر احساسم به مهسان عشق بود پس آن حس لامصب چه بود که داشت پاره می‌کرد سینه‌ام را و چنگ می‌زد به گلویم؟

یاسی که حسابی دست و پایش را گم کرده بود، از در اورژانس بیرون زد و من مین‌کنان گفتم:

— بردنش سی‌تی‌اسکن.

نگاه درمانده و مستأصلم با نگاه نگران‌ش تلافی کرد.

— دکتر گفت بیهوشیش موقتیه ایشا... بیهوش میاد، نگران نباش صدرا.

— چی کار می‌کردین که این‌طوری شد؟ این مرتیکه چه غلطی می‌کرد پس؟ کف دستش را بالا نگه داشت و گفت:

— قیل و قال نکن صدرا، اتفاقی بود.

— هه... این‌طوری می‌خواد یه عمر حواسش بهش باشه؟

دستش را روی گونه‌هایش کشید و شالش را مرتب کرد. همان‌طور که داشت

مویابش را از توی جیبش درمی آورد و گفت:

— این دندون لقی رو بکن صدرا...

با تحکم بیشتری در صدایش، خیره به چشمانم ادامه داد:

— ترانه رفت... تمام!

عصبانیت از چشمانم می جوشید.

— بذار به بچه‌ها خبر بدم.

رو برگرداندم و به آسفالت بی‌رحم زیر پاهایم خیره شدم. توده‌ی هوای گرم به صورتم می‌خورد و دلم می‌خواست بروم زیر دوش آب سرد، نگاهم به آسفالت ماسیده بود؛ که علی آمد. علی ترانه‌ام، کسی که هر بار اسمش را می‌آورد حباب اشک در چشمان طوسی رنگش لانه می‌کرد، جلو آمد و گفت:

— متشکرم شما برو خونه استراحت کن من اینجام.

می‌خواستم خرخره‌اش را بجوم و بگویم اینجایی و دستش تلوتلو می‌خورد؟ اینجایی و اشک روی گونه‌اش را ندیدی؟ اینجایی و خون گوشه لبش را پاک نکردی؟ اینجایی... ناختم را توی گوشت دستم فرو کردم و با حرص جوابش را دادم.

— نه خوبه می‌مونم یه وقت کمک لازم می‌شه؟

فک قفل شده‌ام داشت آرواره‌هایم را می‌شکست و صورتم به سختی سنگ شده بود. علی دید و بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و تا دهان باز کرد حرفی بزند پرستار از داخل صدایش کرد.

— همراه ترانه مجد بیاین مریض تون رو آوردن.

بی‌اختیار از جایم پریدم و به سمتش دویدم. داشتند از روی تخت جابجایش می‌کردند. بازهم دستش از روی تخت سُرخورد کنارش، بازهم کسی حواسش

نبود. دکتر آمد و گفت:

— خدا رو شکر چیزیش نشده فقط یه شکستگی استخوان گونه داره و یه ترک ریز تو بینیش.

پوزخند معناداری زدم؛ اگر چیزی می‌شد باید چقدر بلا سرش می‌آمد، دندان‌هایم را به هم فشردم و بالاخره طاقت از کف دادم و گفتم:

— حالا چیزیش نشده و اینه، اگه قرار بود چیزیش بشه چی بود؟

دکتر چشم‌غره‌ای رفت و ادامه داد:

— به هوشه، البته نه کامل؛ اما کم‌کم هوشیاریش کامل می‌شه!

بالاخره آن پسرۀ ماست لب باز کرد؛ خدا می‌داند آن روزها حتی اگر علی جاننش را برای ترانه می‌داد من نمی‌دیدم.

— باید چی کار کنیم؟

دکتر نگاهی به او انداخت و با تأنی گفت:

— استخوان گونه‌اش که کاری لازم نداره خودش به مرور زمان جوش می‌خوره؛ اما برای بینی بهتره که بره یه متخصص گوش و حلق و بینی تا اگه لازم شد جراحی بشه.

نگاه سرکشم از چشمان دکتر سُرخورد به سمتش، رنگش پریده و لبانش دیگر صورتی نبود. رد کبود باریکی روی صورتش جا خش کرده و رد خون از گوشه لبش پاک شده بود، بی‌اراده بالای سرش رفتم و به صورتش زل زدم. به چشم‌های بسته‌اش؛ همان چشم‌هایی که مدت‌ها بود با من فهر کرده بودند. مژه‌های ردیف و خوش‌فرمش خودنمایی می‌کردند. خم شدم و دست آویزانش را کنار بدنش روی تخت قرار دادم. شوهرش، علی‌اش آمد بالای سرش و خیره نگاهم کرد.

— دستش آویزون بود.

خشم نگاهش تغییر کرد و جام چشمانش لبالب از تشکر شد.

— ممنونم.

سیبک گلویم صد برابر شد و خشم تمام صورتم را کاوید و تصور کردم اگر من جای او بودم قطعاً طرف مقابلم افقی بود؛ اما او با همان حرف گیر کرده در نگاهش گفت «ممنونم» ای کاش قتل گناه نبود و قصاص نداشت تا می زدم شل و پلش می کردم. تا می چسباندمش سینه دیوار و برایش غیرت را هجی می کردم؛ اما چه کار می شد کرد که حالا او محق بود و من... همیشه همین بود راجع به ترانه بی منتطق ترین آدم دنیا بودم.

آخ ترانه! درد سینه‌ام هزار برابر می شود وقتی سرک می کشم به خاطرات آن روز و درد سینه تو...

آن شب همان دستم ناجی رنج ترانه شد که روزی صاعقه شد برای گرفتنش از من. خجول و شرمزده تر از قبل از در اورژانس بیرون زدم و ماشین را روشن کردم. به ثانیه‌ای صدای جیغ لاستیک‌هایش بلند شد. چند دقیقه نگذشته بود که خودم را جلوی ساحل دیدم، در شکستن‌های مردانه‌ام آن شب از شب‌هایی شد که تا ابد در خاطر من خواهد ماند.

من «صدرا توانا» ناتوان تر از همیشه، نشستم روی شن‌های نم‌دار ساحل و سرم را بین زانوهایم فشردم. سوت بود که در مغزم زده می شد. قطار بود که جلوی چشمانم رژه می رفت. سیگارم را روشن کردم و پک زدم، پک زدم و هی پک زدم بدون مکث... تا به آخرش رسید.

هر اشتباهی تاوانی داشت، هر گناهی مجازاتی، دستم را باز کردم همان دستم را، سیگار را درونش فشار دادم، سوخت... هفت لایه از پوستم سوخت. از تمرد،

دوری، دیده نشدن، گذشتم تا به میوه ممنوعه شدن رسیدم و فریاد زدم:

«برش گردون خدا»

اما... آخ ترانه! که سوزاندی همه دار و ندار یک مرد را.

فریاد کشیدم و هوار شدم روی خاطره‌ها؛ اما این درد لعنتی جانم را نشانه رفته بود. من شده بودم سیبل و او تیر پرتاب می کرد. تنم داغ همه تیرهایش بود؛ تیر دیده نشدن، تیر قهر کردن، تیر هم‌کلام نشدن، تیر دوری، تیر جدایی و بالاخره تیر به هدف خورد؛ به مرکز سیبل! تیر از دست دادن و میوه ممنوعه شدن...

کی و کجا این همه عاشق شده بودم؟ درست نمی دانستم؛ اما فهمیده بودم دیگر آن حسی که قبلاً داشتم عشق نبوده. دو قطره باران در دل ابری آن بالا بالاها که اسمش عشق نمی شد، اسمش دلدادگی نمی شد، عشق یعنی من، یعنی تاوان، یعنی غیرت، عشق یعنی بشکنی غرورت را به پای کسی که درس دلدادگی را با او از بر شده‌ای، یعنی رگ گردنت بیرون بزند برای کسی که حتی برایت میوه ممنوعه شده باشد، عشق یعنی بایستی و از دور لبخندش را ببینی و آرامش بگیری، حتی اگر در دلت آشوب باشد و اشک باشد خوراک تنهایی‌های مردانه‌ات. عشق یعنی داغ نداشتن به دلت بزنی؛ که او داشته باشد، همه داشتنی‌های خوب دنیا را!

جلویی در بیمارستان بودم که با همین دوتا گوش‌هایم شنیدم، عزیزم گفتن‌هایش را، دوست دارم گفتن‌هایش را، می بوسمت گفتن‌هایش را، اسم کسی دیگر را بی قرارانه صدا زدن‌هایش را، دلم برایت تنگ شده گفتن‌هایش را، شنیدم و رگ غیرتم ورم کرده بود که داده بودمش دست آن بی غیرت، جلوی سبز شدم. لبخند به لب، به آن طرف خط گفت:

— عزیزم گوشه‌ی.

سوالی نگاهم کرد، دست بردم به یقه‌اش و چسباندمش گوشه دیوار. از تعجب شاخ درآورده بود هول هولکی گوشه را قطع کرد و گفت:

— چته... حالت خوبه؟!

چشم‌های به خون نشسته‌ام را ارزانش کردم و گفتم:

— مردی الان؟! مردی که دوست دارمات خرج هر آشغالی می‌شه؟

بُراق شد توی نگاهم و با صورتی سنگی گفت:

— دستتو بنداز به تو ربطی نداره.

دوست داشتم سینه‌اش را جر بدهم و حالی‌اش کنم آن پک‌های قلابی‌اش به درد من نمی‌خورد. به درد من که بند بند وجودم عجین بودند با وزنه و با ورزش؛ سرم داغ شنیده‌هایم بود که دوباره حرفش را تکرار کرد، راست می‌گفت به من ربطی نداشت، من اگر مرد بودم که خودم آن کار را نمی‌کردم. اگر مرد بودم که او جلویم نمی‌ایستاد بگوید به تو چه، راست می‌گفت من که دم از مردانگی می‌زدم کجای این رینگ بودم که دستم زخمی بود به تاوان گنااهش؟!

یقه‌اش را ول کردم و برگشتم. غریب:

— قلدوریت رو واسه خونواده‌ات نگه‌دار ترانه خودش کس و کار داره.

چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

— آره خیر سرش یه شوهر داره که تویی!

— تو رو سننه چی کاره‌شی؟

از عصبانیت خون از چشمانم می‌چکید. یورش بردم به سمتش.

— به وقتش همه کاره‌ش!

پوزخندی زد و دست برد سمت یقه لباسم و گفت:

— این حرفت رو نشنیده می‌گیرم. الان هم بزنی به چاک نمی‌خوام دور و بر

ترانه ببینمت.

محکم به سینه دیوار فشارش دادم. او هم فشار دستش را بیشتر کرد. نه انگار مرد بود و جریزه‌ای هم داشت. خواستم مشتت را حواله چشمش کنم که گفت:

— رگ گردنت واسه کس و کار خودت ورم کنه، تو که مردی حالیه چرا

موس موس ناموس بقیه رو می‌کنی؟

دیگر کفرم درآمده بود. بادمجانی زیر چشمش کاشتم و فریاد زدم:

— دهننتو ببند عوضی! سرت تو آخور کدوم هزره‌ای گرم بود که ترانه

این طوری شد؟

کم نیاورد و او هم بادمجانی گوشه چشمم کاشت و گفت:

— حرف دهننتو بفهم؛ زنده‌الدنگ، گورتو گم کن تا گردنتو نشکوند.

— رو دل نکنی دو تا دوتا؟!

— به تو چه؟

اینکه چرا آن روز حرفش را نفهمیدم وقتی گفت پشت خطی هم همسرش است برمی‌گردد به آن نقطه کور مغزم که فقط ترانه را با همه ناب بودنش سیو کرده بود و هیچ چیز جز او نه می‌شنید، نه می‌دید. حسابی دست به یقه شده بودیم و داشتیم از خجالت هم درمی‌آمدیم و مردم جدایمان می‌کردند؛ که وسط دعوا گفتم:

— یه بار دیگه دم‌پره ترانه ببینمت، بلایی سرت میارم اون سرش ناپیدا.

— خفه شو عوضی.

— گور تو گم کن از اینجا برو وگرنه حالیت می‌کنم عوضی کیه.

دوروبرش را گرفته بودند و زیر لب دائم فحش می‌داد. خودم را از دست

آدم‌هایی که مرا گرفته بودند رها کردم و مشتت دیگر روی صورتش خواباندم و

— ترانه از کثافت‌کاریات خبر داره؟

داشت به سمتم حمله می‌کرد؛ که جلوییش را گرفتند. مرد میانسالی رو کرد به من و گفت:

— برو پسر جون شر نشو سر صبحی.

— آخه حاجی...

— آخه ماخه نداره برو جون عزیزت.

— ولم کن حاجی بذار برم این بی غیرتو ناکار کنم.

— ول کن پسرم ول کن...

ول کن نبودم. باید حالش را جا می‌آوردم. آن از روز قبلش که مدام سرش را در گوشی اش فرو برده و اصلاً نفهمیده بود ترانه چی شد؛ آن هم از زیر آبی رفتنش. اصلاً نمی‌فهمیدم چرا ترانه جاننش برای او درمی رفت باید بالاخره کسی جلوییش را می‌گرفت. داشتم دیوانه می‌شدم، صدای پرستار مهر سکوت بر لب‌هایمان زد.

— چه خبره اینجا بیمارستانه، سر آوردین؟

همه ساکت شدیم و او لب زد:

— همراه ترانه مجد؛ بیا مریضت بیدار شده.

وا رفتم. ترانه، ترانه من چشم‌های نازش را باز کرده بود؟ همان چشم‌هایی که مدت‌ها بود نگاهم نمی‌کردند؟ همان چشم‌هایی که دنیایی حرف برای گفتن داشتند؟ دنیا روی سرم خراب شد وقتی دیدم که خودش را از دست اطرافیانش درآورد و به دو به سمت در بیمارستان حرکت کرد. موقع رفتن ابرو درهم کشید و گفت:

— برو خدا رو شکر کن که ترانه بیدار شده وگرنه زنده نمی‌ذاشتمت.

از حرص پوفی کردم و محکم با مشت توی دستم کوبیدم که دادم درآمد. زیر لب آخی گفتم و غریدم: «تران چرا کثافت‌کاریاش رو نمی‌بینی؟»  
آرش و یاسی را دیدم که وارد بیمارستان شدند. حوصله خودم را هم نداشتم چه برسد به آن‌ها. صدای آرش وزنه‌ای به پایم وصل کرد.

— صدرا...

پر خشم نگاهش کردم و گفتم:

— بنال.

— جای سلامته؟ چرا ترش کردی سر صبحی؟

دست سوخته‌ام داشت تیر می‌کشید، مشتت کردم و خواستم چندتایی لیچار بار آرش کنم که یاسی سرکشید جلویم و گفت:  
— سلام صدراخان... خوبی؟ دیشب چرا نیومدی ویلا؟ بچه‌ها از نگرانی مُردن؟

اصلاً حوصله جواب دادن نداشتم. فقط لب زدم:

— سلام.

کم نیاورد و گفت:

— جواب همه سوال‌ها همین سلام بود؟!

اصلاً چرا این دختر این قدر حرف می‌زد؟ نه به ترانه که به زور صدایش را می‌شنیدیم نه به او که آن همه فک می‌زد. اخم درهم کشیدم و گفتم:  
— حوصله بیست سوالی ندارم. برو تو ترانه بیدار شده، ببین حالش خوبه به من خبر بده.

خشکش زد، لبش آویزان شد و راه افتاد برود. ابرو گره خورده، رو کرد به من

— چه تلخی سر صبحی کام آدم رو زهر می‌کنی!

آرش که فهمیده بود حسابی فاز و نول چسبانده‌ام، رو به یاسی گفت:

— حالا برو تو بین چه خبره بعد غر بزنی.

— همینو کم داشتم که تو هم ادبیاتت مثل این بشه.

دندان به هم فشردم و چشم‌هایم را بستم و پوفی کشیدم. ندیدم و نفهمیدم آرش چه چیزی کنار گوشش پیچ‌پیچ کرد که راهی شد و رفت. دستم به شدت می‌سوخت. روی اولین نیمکت داخل محوطه نشستم و آرش هم کنارم نشست. تا خواست حرفی بزند گفتم:

— خفه...

— چته تو؟ رم کردی باز!

— آگه به خاطر هَوَل بازیای جناب عالی نبود من الان اینجا چه غلطی می‌کردم؟

— مگه من کف دستمو بو کرده بود که اینطوری می‌شه؟

داشتم با میچ دستم بازی می‌کردم، دیدم نگاهش چرخ خورد روی دستم و برنده گفتم:

— دستت چی شده؟! چه بلایی سر خودت آوردی؟!!

— چیزی نیست بابا شلوغش نکن.

دست جلو آورد تا میچ دستم را بگیرد. دست پس کشیدم و گفتم:

— برو یه خبر بیار بعدش بریم جمع کنیم بریم تهران.

— چی...؟

همچین با اخم نگاهش کردم که بقیه حرفش را خورد و گفت:

— یعنی عادت کردی به خراب کردن. به درک این همه خراب کردی بقیه‌اش

هم روش...

خیز برداشت به سمت سالن بیمارستان، میچ دستش را گرفتم و گفتم:

— نمی‌خوای تو نیا، من می‌رم.

— برو خدا شفات بده الهی!

شفا چه چیز خوبی بود. از ته دلم آرزو کردم خدا ترانه‌ام را شفا بدهد. هم به آن عقل کمش که نمی‌دانستم چه طور قبول کرده زن آن مرتیکه شود، هم به آن دماغش که حالا با شیرین‌کاری این پسره درب و داغون شده بود؛ اما کو شفا؟ شفا از ما دور بود. حداقل از من دور بود؛ از منی که دل داده بودم و زخم خورده بودم. ذهنم درگیر افکارم بود، صدای نازک یاسی به هم زد دنیايم را.

— خوبه... علی رفته کارای ترخیصش رو بکنه فکر کنم تا چند دقیقه دیگه

کارش تموم بشه. منم باید برم کمکش کنم لباساش رو عوض کنه فقط خواستم بهتون بگم که نگران نباشین. هر چند که...

سر چرخاندم و زل زدم به نگاهش.

— هر چند که چی؟

— هیچی بابا... دستت چی شده؟

— چیزی نیست.

نشست کنارم و گفتم:

— بده بینم بد عنق... نه به اون قاه‌قاه کردن روزای اولت، نه به این قهر و تهر

الانت!

— تو چرا انقدر حرف می‌زنی؟

بدون اینکه سر بالا بیاورد سعی کرد مشتم را باز کند. دستم تیر کشید و فکم

– شل کن دستتو، همچین سفت مشت کردی آدم فکر می‌کنه مروارید تو دستت قایم کردی.

چه می‌دانست زخم توی مشتم برای من از مروارید هم با ارزش‌تر است، با ارزش‌تر است چون تاوان است، تاوان برای ترانه!

– حیف که رفیق آرشی وگرنه با اون حرف زدنت عمراً نمی‌اومدم سراغت.

خواستم چیزی بگویم؛ زل زد به چشم‌هایم و گفت:

– چرا همه‌تون انقدر خودخواهین؟ می‌میری الان جوابمو بدی؟

دندان‌فروچه‌ای کردم و گفتم:

– تو می‌میری یه کم زبون به دهن بگیری و انقدر حرف نزنی؟

– خیلی بی‌ادبی صدرا!

عصبانی شد و ادامه داد:

– به درک که هر بلایی سرت اومده. منو باش داشتتم برای کی دل

می‌سوزندم!

با تأسف سرش را به طرفین تکان داد و بلند شد. خودم هم ناراحت شدم از

لحن حرف زدنم؛ اما او چه می‌دانست در دلم چه غوغایی است. چه می‌دانست

دوست جان جانی‌اش با آن ازدواج بی‌موقع چه بلایی سر من و دلم آورده است.

کمی نرم‌تر گفتم:

– برو به تران کمک کن مگه نمی‌خواستی بری؟

هر وقت اسمش را نصفه صدا می‌کردم قلبم آتش می‌گرفت و حفره‌ی درون

قلبم عمیق‌تر می‌شد. خودش دوست داشت آن‌طور صدایش کنم. نمی‌گفت؛ اما

من از حالت چهره‌اش، از آن لبی که به دندان می‌گرفت، فهمیده بودم.

یاسی به حالت قهر رو برگرداند و جوابم را نداد. خواستم بگویم مگر من

آرشم ناز می‌کنی که صدای آرش ما را به خودمان آورد و گفت:

– یاسی ... یاسمن ...

وقتی دید یاسی جواب نمی‌دهد کمی جلوتر آمد و گفت:

– باشمام خانوم! چرا جواب نمی‌دی؟

هنوز یاسی جوابش را نمی‌داد، آرش رویش را برگرداند سمت خودش اخم

بین ابروهای یاسی را، لب‌گزیدن‌هایش را دیدم که آرش روبه یاسی با تعجب

پرسید:

– تو دیگه چت شده؟!

چشم‌های یاسی داشت بارانی می‌شد، جهیدم به سمتش و گفتم:

– قبلاً با جنبه‌تر بود الان ...

پرید توی حرفم و با تندگی گفت:

– شما هم قبلاً با ادب‌تر بودی.

آرش رو ترش کرد و لب زد:

– دوباره شما دو نفر پنج دقیقه با هم تنها بودین، زدین به تیپ و تاپ هم؟

– آرش همین رفیق جونت برای امروز بسه‌ها!

آرش شروع کرد به ناز کشیدن. حالم داشت بد می‌شد از آن همه ذلیلی یک

مرد و رو برگرداندم که بیشتر چندشم نشود. صدای یاسی را شنیدیم که گفت:

– برو دستت رو پانسمان کن عفونت می‌کنه.

همان‌طور که پشتم به آن‌ها بود دستم را توی هوا تکان دادم که یعنی «برو بابا

دلت خوشه»

هنوز دستم پایین نیامده بود، آرش دستم را روی هوا گرفت و گفت:

— چی کار کردی؟! چه بلایی سر خودت آوردی؟ چرا لالمونی گرفتی؟  
او که خودش شاهد ماجرا بود و می دانست زخم دستم تاوان چیست، پس  
چرا می پرسیدی؟  
— ول کن آرش... ول کن برو به ذلیلیت برس!  
— امروز خیلی رو مغزی صدراها...  
— خفه بابا، باز دختر دیدی شیر شدی؟  
دستم را محکم کشید و گفت:  
— حالا گیریم من موش، تو که شیری کجای دنیا رو گرفتی؟ زدی خودت رو  
داغون کردی، فکر کردی مثلاً بقیه نمی فهمن.  
خواستم چیزی بگویم که سرش را جلو آورد و کنار گوشم ادامه داد:  
— همین الان اگه ترانه ببیندت فکر می کنی خره نفهمه چی کار کردی؟  
همچین تا تهم فشار دادی سیگار رو که چی بشه؟  
ترش کردم.  
— به تو چه؟ هان کاسه داغ تر از آش شدی؟  
— من کاسه داغ تر از آش، بفهم راهی که داری می ری اشتباهه. برادر من د آخه  
لامصب من که بد تو رو نمی خوام؛ من که نمی خوام این حال و روزت رو ببینم،  
به جای اینکه با خودت بجنگی یه چیزو تو اون مغزت حل کن، ترانه دیگه تموم  
شد.  
بعد لبش را از کنار گوشم عقب کنار کشید و کف دستانش را به هم کوبید و  
گفت:  
— ببین آهان این طوری تموم شد.  
لحظه ای داغ کردم و با دست سالمم یقه اش را چسبیدم و از زیر دندان های

قفل شده ام غریدم:  
— واسه من چیزی تموم نشده، حالیت شه انقدر پست نیستم که چشم رو زن  
مردم داشته باشم. چشمم دنبال ناموس یکی دیگه باشه؛ اما این پسره هم لیاقت  
ترانه رو نداره. نمی توئم بشینم و دست رو دست بذارم و بندازش تو بغل یه  
هرزه... حالیت شد؟  
یاسی از دیدن گلاویز شدن ما حسابی تعجب کرده بود. ترسان جلو آمد و  
آرش تشر زد:  
— تو برو به ترانه برس کاریت به ما نباشه.  
نمی دانم ترسیده بود یا شوکه شده بود. این دفعه حرف نزد و فقط گوش داد و  
راه افتاد و رفت. یاسی که دور شد دیدم آرش یقه ام را چسبید و گفت:  
— چشمت دنبال ناموس مردم نیست و زدی خودتو شل و پل کردی؟ فکرت  
دنبال ناموس مردم نیست که از وقتی دستش رو تو دست این پسره دیدی شدی  
مرغ سرکنده؟ زندگیته شده دود و زهرماری؟ ترانه همین الانش هم جونش به  
جون تو بنده؛ رنگت می پره اون می میره، برو تو خلوتت فکر کن چه بلایی  
سرش آوردی که گذاشت رفت. فکر کردی همه هالو شدن؟ نه داداش ما هم  
حالیمونه...  
— چی کار کردم گذاشت رفت؟ رفتنی بهتره بره. تو هم اگه حالیت بود، الان  
من اینجا نبودم. به خاطره خاطرخواهی خودت ما رو کشوندی اینجا اصلاً هم  
فکر نکردی...  
نگذاشت حرفم را تمام کنم و با عصبانیت گفت:  
— نه که تو بدت او مد... اولش که داشتن تو دلت قند آب می کردن حالا چی  
شده دیدی دختره پا نمی ده همه چی آخ شد؟!!

کارد می زدی خونم بیرون نمی زد. یقه اش را بیشتر چسبیدم.

— خفه شو تا نزدم نغله ات کنم. من کی دنبال زن شوهردار بودم که اون بخواد پا بده یا نده و من خراب بشم؟ عوضی حرف دهنت رو بفهم!

همان طور زل زده بود به من؛ که عربده زدم:

— دِ زر زدی جوابم رو بده، من کی دنبال زن مردم بودم...؟

دیوانه شده بودم. آن از دعوای سر صبحم با علی، این هم از به اصطلاح رفیقم که داشت آن طور در مردم قضاوت می کرد. مشتتم را محکم کردم بزنم توی دهانش که صدای یاسی هر دویمان را که مثل دو تا مار به هم گره خورده بودیم از هم جدا کرد.

— آرش در ماشین رو باز کن ترانه نمی تونه خیلی سرپا وایسه!

اسم ترانه آب روی آتش درونم شد، اسم ترانه سمفونی شد بر همه دردهای سینه ام. چشم چرخاندم و دیدمش که دستش در دست یاسی بود و رنگش پریده و خط زخمی روی گونه سمت راستش خودنمایی می کرد. بازهم نگاهم نکرد. سرش را انداخت پایین و با زبانش لبش را تر کرد. احساس کردم تشنه اش شد. سیبک گلویم را به زحمت پایین دادم و تازه دیدم دست دیگرش در دست علی است. علی با نگاهش رد نگاهم را تعقیب و حس کردم دندان فروچه ای کرد و زیر لب چیزی شبیه بی شرف گفت. ترانه بسیار ضعیف شده بود، حتی نمی توانست درست راه برود، علی هم متوجه تشنگی اش شد و زیر گوش او گفت:

— عزیزم آب می خوای؟

و ترانه، آخ ترانه که صدایش هم بی شباهت به اسمش نبود با آن صدای منحصر به فرد و طنین زیبای معرکه اش به آرامی گفت:

— ممنون می شم عزیزم.

علی بطری آب را به دستش داد و لب زد:

— نوش جونت.

ای کاش می توانستم همان جا دخلش را بیاورم، چطور می توانست آن قدر خوب نقش بازی کند؟ انگار نه انگار که صبح با دیگری دل و قلوبه داده بود. آدم ها چقدر غیرقابل تحمل می شوند، چقدر سخت می شوند، وقتی تا آن اندازه پست و حقیر هستند؛ که حتی خودشان هم دروغ های کثیفشان را باور می کنند؛ دورغی که تا مغز استخوانشان نفوذ می کند و به روی خودشان نمی آورند.

ترانه چطور توانسته بود آن آدم را باور کند؟ چطور توانسته بود عاشقش بشود؟ راستی اصلاً عاشقش بود یا... نه؟ این سوالها آن روزها خوره مغزم شده بودند.

## «ترانه»

حواست که پرت شود فرقی نمی‌کند کجای دنیا و کنار چه کسی قدم می‌زنی، فرقی نمی‌کند چه کسی روبرویت ایستاده و نگاهت می‌کند. حواست که پرت شود دیگر پرت شده. خیلی وقت بود حواسم پرت شده بود، خیلی وقت بود قلب و عقلم یک جا جمع نمی‌شدند و هرکدام جایی بودند. هرکدام پی‌کاری بودند. دلم گیر دست‌های مشت شده‌اش بود و عقلم پی‌دستم که در دست دیگری قرار داشت.

باید زن باشی تا بفهمی درد دوری یعنی چه؟ باید زن باشی تا بفهمی انتظار یعنی چه؟ باید زن باشی تا بفهمی غرور یعنی چه؟ بفهمی چطور می‌توانی عشق در نگاهت بریزی و داغون کنی کسی را که برایش می‌میری... اعتراف سخت است؛ اما اعتراف می‌کنم برایش می‌مردم؛ برای کسی که دست‌های مشت شده‌اش، فک منقبض شده‌اش نشان از بلوای درونیش می‌داد. از همان بچگی خیلی تیزبین بودم؛ خیلی زیاد. هر چیزی را که سعی می‌کردند از دید من مخفی بماند من بیشتر می‌دیدم و بیشتر دستشان رو می‌شد؛ اما این تیزبینی همیشه خوب نبود، لعنت به چشم‌های عقاب‌ی‌ام که از زیر همان پلک‌های بسته هم دیدم دست زخمی‌اش را. دیدم دردی را که پنهان می‌کرد. دیدم و آتش گرفت همه وجودم.

انگار همین دیروز بود که برایش ساعت خریدم و دور مچش بستم. انگار همین دیروز بود که چسب زخم حواست و من با ناز و اطوار دانه‌ای از کیفم درآوردم و بستم دور انگشت زخمی‌اش، این دیروزها در خاطرات من و صدرا

کم نبودند. روزهایی که گفتیم و خندیدیم کم نبودند.

بار اولی که دیدمش از آن بار اول‌های ناب بود. تیشرت مشکی پوشیده بود و شلوارکتان مشکی جذب و به حق خیلی هیکل خوش‌فرم و دلنشینی داشت. به حق آن صورت‌گندمی با موهای براق مشکی با تهریش همیشگی‌اش با آن دو جادوی سیاه روی صورتش از او جذاب‌ترین پسر دانشگاه را ساخته بود. آن روز یاسی کنار گوشم گفت:

— خودشه ببین چه مغروره!

من که همان اول از او خوشم آمده بود. نه به چشم خریدار ولی خوشم آمده بود؛ از جذبه راه رفتنش، از مردانگی بی‌نظیرش، همان اول دیدم غرور را در تمامی رفتارش، هله هوله نبود مرد بود؛ با همه زیربم‌های یک مرد برای مردی. برای اینکه جلوی یاسی کم نیاورم گفتم:

— این بود اون صدرا صدرا گفتن‌هاتون؟ همچین هم آس دهن‌سوزی نیست. ولی بود؛ آس دهان‌سوز بود؛ هم برای من، هم برای همه دخترهای دانشگاه؛ اما من ترانه‌مجد بودم؛ یادم نمی‌آمد دلم برای کسی بلرزد، نه یادم می‌آمد نه دلم می‌خواست برایش بلرزد. به خاطر همین سریع نگاهم را از او دزدیدم و سرگرم چیز دیگری شدم؛ اما آن لحظه که در یک متری من با دست‌های مشت کرده و فک منقبض شده ایستاده بود، باز هم می‌توانستم بگویم نلرز دل، نلرز که لرزیدن تو سودی ندارد؟ واقعاً می‌توانستم؟

علی بازویم را گرفته بود و دست دیگرم در دست یاسی قرار داشت. آرش در ماشین را برایم باز کرد و گفت:

— بهتره تو عقب دراز بکشی!

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و به کمک علی سوار شدم. یاسی با من آمد

و آرش رفت سراغ صدرا، دوستی آرش و صدرا شبیه هر چیزی بود الا دوستی! بیشتر مثل برادر بودند برای هم، همین دو دقیقه قبل از دور دیده بودم گلاویز شدنشان را؛ اما باز هم دست از سر هم بر نمی داشتند. بعضی مواقع حسودیم می شد به رابطه‌ای که داشتند. هر چند یاسی هم برای من چیزی کم نمی گذاشت؛ باز رابطه آن دو چیز دیگری بود. چیزی و رای یک دوستی معمولی...

سوار ماشین شدیم و به سمت پلاژ حرکت کردیم. همه در یک پلاژ سوئیت اجاره کرده بودیم. با تبانی که یاسی با آرش کرده بود صدرا هم در پلاژ ما سوئیت اجاره کرده بود. هر چند وقتی فهمید با ما در یک پلاژ است از تعجب شاخ درآورد و من حتم داشتم یک دل سیر بابت این غاب‌بندی از خجالت آرش درآمده.

راه زیادی تا پلاژ نبود. از روز قبلش که آن اتفاق برای من افتاد و در ساحل توپ والیبالی از پشت به سرم خورده بود و من تلوتلوخوران خورده بودم به قایق جلوی پایم و دماغ و گونه‌ام شکسته بود، تا آن لحظه تمام برنامه‌های تفریحی گروه به هم خورده بود؛ اما من دلم نمی خواست باری روی دوش بقیه باشم. به زور و زحمت گروهی درست کرده بودیم که پایه سفر چند روزه باشند، حالا هم دلم نمی خواست بی هیچ دلیلی همه چیز به هم بریزد. نیم ساعت بعد به پلاژ رسیدیم. سیل بچه‌ها به سمت روانه شدند و هرکسی حرفی می زد؛ اما من چشمم به راه بود تا ببینم کی آرش و صدرا می رسند. هر چقدر هم منتظر شدم خبری از آن‌ها نشد. بالاخره صبرم تمام شد و از یاسی پرسیدم:

— آرش نیومده؟

یاسی زود شستش خبردار شد و فهمید منظورم آرش تنها نبوده و بیشتر می خواستم بدانم که صدرا آمده یا نه؟

— الان تلفنی باهاش صحبت کردم به زور این پسره دیوونه رو راضی کرده برن دستش رو پانسمان کنن!

نگران پرسیدم:

— دستش چی شده؟!

— عقل مقل درست حسابی نداره که دیروز دستش رو جای زیر سیگاری اشتباه گرفته زده خودش رو شل و پل کرده!

جگرم سوخت. صدرایم باز سیگار کشیدن را شروع کرده بود؟ آن همه زحمت برای ترک کردنش دود شده و رفته بود هوا؟ دلم ریش شد از اینکه فهمیدم خودش دستش را سوزانده. می دانستم همان دستش هم هست. خدا لعنتم کند که او را در شرایطی قرار داده بودم تا آن کار را بکند، دلم چیزی می گفت و عقلم چیز دیگری. دستم کرخت شده بود، شروع به ماساژ دادنش کردم. علی آمد توی اتاقم و گفت:

— یه کم استراحت کن یواش یواش جمع کنیم بریم تهران!

به جای من یاسی جواب داد:

— دکترش گفته که بهتره دو روز استراحت کنه، جابجایی براش خوب نیست.

علی سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

— آره به منم گفت؛ اما اینجا که تجهیزات نداره، یواش یواش می ریم تهران بهتره.

تا خواستم جوابش را بدهم سرش را بالا آورد و تازه دیدم کبودی زیر چشمش را، برای من تیزبین دیدن کبودی چشم علی آن هم بعد از این همه مدت خیلی دیر بود. برای من که در همان بیمارستان خیلی زود متوجه دست زخمی صدرا شدم خیلی دیر بود دیدن کمبودی دور چشم مهم ترین مرد زندگیم؛ مردی

که دین زیادی برگردنم داشت. از همان کودکی وبالش بودم و او با صبوری فقط محبت را چاشنی رابطه مان کرده بود. چشم بستم و قلبم از درد چشمش درد گرفت. نفس عمیقی کشیدم و زود پرسیدم:

— چشمت چی شده؟!

لبخند معناداری زد یعنی: «چه زود متوجه شدی» و زمزمه کرد:

— چیزی نیست!

— درست حرف بزنی، یعنی چی که چیزی نیست؟

— یه گردگیری مردونه بود، تو ناراحت نشو.

دهان باز کردم برای حرف زدن که متکای پشت سرم را درست کرد و گفت:

— یه کم استراحت کن رنگ به رو نداری!

— باکی گردگیری کردی، اونم انقدر شدید؟!

— اخم کرد یعنی: «تو نمی دونی؟» باز پرسیدم:

— سر چی آخه؟ تو که اهل دعوا نبودی؟!

نشست کنارم و گفت:

— تو به جای این حرفا استراحت کن بهتر بشی.

— علی جالان!

انقدر جانم را کشیدم که یعنی اگر جواب ندهی از درد فضولی می میرم.

— قلدره دیگه، داشتم با سپیده حرف می زدم رگ گردنش ورم کرد منم از

خجالتش دراومدم.

از خجالت سرخ شدم و شرمنده پرسیدم:

— حالا زدی یا خوردی؟

— مربی مون یه نفر بوده دیگه، هم زدم، هم خوردم.

ته دلم از حرفش خنده ام گرفت. راست می گفت، داداش امیرم به هر دویشان به یک اندازه یاد داده بود. هر چند که صدرا بیشتر از علی ورزش می کرد و بیشتر تلاش داشت و کلاً از قبل آشنایی اش با امیر هم اهل ورزش بود.

دستم را کشیدم روی کبودی چشمش، صورتش را از درد جمع کرد که گفتم:

— بذار برم برات یخ بیارم تا بیشتر از این کبود نشده.

با صدا خندید، علی همیشه ناب می خندید. در تمام عمر عجیب زندگی ام به

اخم و خنده اش گره خورده بود.

— تو نمی تونی درست بشینی، اون وقت می خوای بری برای من یخ بیاری؟

نمی خواد. تو استراحت کن من خودم می رم یخ می دارم رو چشمم.

نگرانی های علی همیشه روح لطیف و دخترانه ام را قلقلک می داد.

نگرانی هایی که هیچ وقت تمام نشد و در هر بُرهه از زندگی ام رنگ جدیدی به

خودش گرفت. بلند شد برود که زمزمه وار گفت:

— سعی کن خوب بخوابی. من می رم برات یه کم آب میوه بگیرم، بعد از ظهر

برمی گردیم تهران.

— به خاطر همین گردگیری می گی بریم تهران؟

— هوووم!

— نگران نباش اون صدراپی که من می شناسم نرسیده خودش می ره تهران.

— حالا...

داشت از در بیرون می رفت، یاد قولم به سپیده افتادم. باید هر طوری شده

علی را چند روز از تهران دور نگه می داشتم تا او بتواند سورپرایزش را آماده کند

به همین خاطر سریع گفتم:

— علی جالان!

برگشت و نگاهم کرد.

— جانم!

دست‌هایم را به هم گرده زده و با انگشتانم بازی بازی می‌کردم. بریده بریده گفتم:

— می‌گم اگه صدرا نره تهران چی؟ ما که نمی‌ریم؟

اخم کرد.

— چرا می‌ریم.

— علی جاااان...

برگشت و کنارم نشست و با ابروهای گره خورده ادامه داد:

— تران من نمی‌تونم اونو کنارم تحمل کنم، می‌فهمی که؟ تا الانش هم به خاطر تو کوتاه اوادم. به خاطر اینکه دل‌کندن واسه تو هم راحت بشه.

چرا مرا تران صدا می‌کرد؟ حق نداشت. در دنیا تنها کسی که می‌توانست مرا

تران صدا کند؛ او بود. او بی‌کی که همه زندگی‌ام بود؛ صدرایم!

اشک از گوشه چشمم سُرخورد پایین و بریده بریده گفتم:

— دل‌کندن، به نظرت من می‌تونم از صدرا دل‌بکنم؟ اگه اینجام، اگه کنارتم

برای اینکه دل‌کندن برای اون راحت بشه.

— ترانه عزیزم، چرا با خودت این‌طوری می‌کنی؟

پر بغض نالیدم:

— نپرس علی... نپرس.

— تران...

— به من نگو تران.

خدا می‌داند آن روزها چه کردم با علی و غرور مردانه‌اش! سرم را از روی

سینه‌اش بلند کرد و به چشمان اشکی‌ام نگاهی انداخت و آرام، طوری که ذره ذره

اطمینان را به قلبم مهمان کند گفت:

— باشه عزیزم... باشه دیگه نمی‌گم.

با سر انگشتانش اشک صورتم را پاک کرد و برای خنداندم گفت:

— پینوکیو شدی رفت، باید دماغت رو بدم پدرزیتو بکوبه از نو بسازه.

میان‌گریه و خنده گفتم:

— مرگ من راست می‌گی؟

لبخند دندان‌نمایی زد.

— بگیر بخواب باید برگردیم تهران.

— علی، من ترم آخرمه که تو این دانشگاه با این بچه‌ها هستم می‌دونی که

درخواست انتقالی دادم!

لبخند روی لبش از لحن بچه‌گانه‌ام جان‌دارتر شد.

— بُردم دیگه؟ این سیگرمه‌ها که باز بشه یعنی من بُردم!

— ترانه...

ترانه گفتنش پر از درد بود. باز من بی‌انصاف تا تهش رفتم.

— جرزنی نکن، خندیدی!

— خندیدم ولی اون حق نداره دوروبرت باشه.

— اون بیچاره که دوروبرم نیست، حالا اتفاقی امروز یه چیزی شده وگرنه که

جرئت سلام کردن هم نداره.

— این امتحانای لعنتی‌ات تموم بشه از ترم بعد راحت می‌شی و این

قایم موشک بازی هم تموم می‌شه.

خواستم چیزی بگویم که انگشت اشاره‌اش را گذاشت روی لبش و گفت:

— هیسسس؛ دعا کن بره تهران وگرنه تضمین نمی‌کنم بلایی سرش نیارم.  
حرف توی دهانم خشک شد. علی داشت مرا با صدرا تهدید می‌کرد؟  
صدراایی که می‌دانست جانم به جانش بند است و به قول خودش نفسم به  
نفس‌هایش بسته. باز بغض به سینه‌ام چنگ انداخت و یاسی با دو ضربه به در  
وارد شد.

— بچه‌ها تصمیم گرفتن که برای شب همه جمع بشن تو سوئیت شما هم  
واسه عیادت هم واسه پانتومیم... شما اوکی هستین دیگه؟!

نگاه پر از خواهش‌م را به علی دوختم و او گفت:

— مگه چاره‌ای هم داریم؟

این را گفت و بیرون رفت. یاسی نگاهی به من کرد و گفت:

— این چشمه؟

— چیزی نیست با صدرا درگیر شده.

صدای هینش درآمد و گفت:

— پس به خاطر همین بود سر صبحی نمی‌شد صدرا رو با یه من غسل هم  
خورد؟

— می‌ترسم کار دست همه بدم. کی این امتحان‌های لعنتی تموم می‌شه؟

— حالا اگه امتحانات تموم بشه تو راستی راستی می‌ری و حاجی حاجی

مکه؟!

— نه وامیستم ببینم این دوتا یه جا بالاخره همدیگرو بکشن!

— علی که این طوری نبود، انقدر حساس.

— فکر کنم مرده‌ها!

با تعجب سر تکان داد و گفت:

— راستی اینا نیومدن هنوز.

— خب یه زنگ به آرش بزن ببین کجان.

— ریجکت می‌کنه جواب نمی‌ده که...

— تقصیر توئه، برای چی اونا رو هم کشوندی اینجا؟

— برو بابا من به آرش گفتم بیاد چه می‌دونستم این پسره سیریش هم باهاش

میاد!

— برو، برو یاسی این فیلم‌ها رو برای یکی بازی کن که باور کنه.

— نیست که تو هم بدت اومد، اون از سر صبح صدرا که مونده بود بزنه تو

گوشم اینم از تو... چه تونه شماها؟

— مگه سر صبح با صدرا هم بحث شد؟

— آره بابا نزدیک بود کاری دست خودم و خودش بدم از بس که بی‌ادبه!

— تو، علی، آرش کسی دیگه نبود بریزه سرش؟

— خوبه والا سرکار نگران اون می‌شی؟

نفسم را با حرص بیرون دادم که باعث شد بینی‌ام تیر بکشد. یاسی با نگرانی

پرسید:

— چی شد بین شما؟ ترانه چرا چیزی نمی‌گی؟ فقط به خاطر یه سیلی رفتی

زن یکی دیگه شدی؟

دوست نداشتم حرف بزنم. صدرا راست می‌گفت، بعضی مواقع این یاسی

اندازه سه نفر حرف می‌زد. فقط دلم می‌خواست گریه کنم. حتماً حال صدرا

خیلی داغون بود.

در افکار خودم غوطه‌ور بودم که صدای قیژ لاستیکی ما را به خودمان آورد،

یاسی گفت:

— بیا او مد دیوونه، یه بار نشد مثل آدم ترمز کنه.

بلند شدم و از پشت پنجره اتاق دیدمش. پلاژی که ما در آن سوئیت اجاره کرده بودیم سوئیت‌های دوبلعکس مقابل هم داشت که در انتهای جاده درختکاری شده آن، دریا خودنمایی می‌کرد. از طبقه بالا صدرا را دیدم که با حرص در ماشین‌اش را کوبید. دسته‌ای از موهای حالت‌دارش ریخته بود روی پیشانی‌اش و ابروانش به هم گره خورده بودند. دور دستش باندی پیچیده بود و حتم داشتم نرسیده وسایلش را جمع می‌کند تا برگردد. با همان دست زخمی‌اش کلید انداخت توی در و با حرص بازش کرد. صدای کوبیده شدن در، تمام فضا را پر کرد. می‌دانستم که وقتی صدرا تصمیمی بگیرد محال است کسی به جز من توان منصرف کردنش را داشته باشد. خیره به در سوئیتشان بودم که دیدم یاسی در کسری از ثانیه خودش را به آرش رساند. خسته و بی‌رمق نشستم لبه تختم و اسپیلیت را روشن کردم. گرما بیداد می‌کرد و نفس می‌برید. با خودم گفتم: «الان می‌ره و آرش هم مجبور می‌شه باهاش بره و دیدن داره قیافه یاسی بد از رفتن آرش.»

ای کاش من هم می‌توانستم مثل یاسی صاف و زلال باشم. راستی اجبار تا کجا می‌تواند جلوی عشق را بگیرد؟ اصلاً این همه جبر در توان من بود؟

همه ای کاش‌ها جلوی چشمم رژه می‌رفتند که صدای جیغ لاستیکی دوباره پاره کرد رشته افکارم را. بلند شدم که دیدم با چه سرعت فزاینده‌ای دور زد و رفت، راست می‌گفت یاسی نه ترمز کردنش مثل آدم بود نه تیک‌آفش. جوری رانندگی می‌کرد که فکر می‌کردی هرآن پرواز می‌کند. دلم ریخت. با این اعصاب خراب چطور می‌خواست رانندگی کند؟ در افکارم غوطه‌ور بودم که نگاهم سر خورد به در سوئیتشان، انگار کسی داخلش بود... وای خدایا آرش هم همراهش

نرفته بود. تنهایی حتماً تا مرز جنون می‌راند و معلوم نبود چه بلایی سر خودش می‌آورد.

پانچ جلو بازم را تنم کردم و سوئیچ ماشین‌ام را برداشتم و آرام آرام رفتم به سمت سوئیتشان، درش باز بود. آرام وارد شدم. بوی عطرش هنوز در فضا مانده بود، مگر می‌شد عاشق کسی باشی و عطرش را حفظ نباشی؟ عطرش عجین شده بود با پوست و گوشت و استخوانم، چشم چرخاندم ولی کسی نبود صدا زد:

— آرش...

کسی جواب نداد.

— آقا آرش... آرش خان...

بازهم کسی جواب نداد. در اتاق باز و چمدانی بسته شده روی تخت بود. با خودم گفتم حتماً این هم دارد می‌رود که صدای آب از توی حمام آمد. رفتم پشت درش و پرسیدم:

— اینجایی آرش؟

صدای اوه اوهی که از داخل حمام آمد نشان از این داد که یعنی: «آره همین جام. دارم دوش می‌گیرم» سرم را نزدیک در بردم و گفتم:

— ببخشید می‌دونم بد موقع ست؛ اما او مدم بگم که خوب کردی نرفتی آگه می‌رفتی الان یاسی منو به چهار تیکه نامساوی تقسیم می‌کرد؛ اما...

دو دل بودم که بگویم یا نه. از طرفی دلم شور صدرا را می‌زد. از طرفی هم عقلم می‌گفت حالا فکر کردی او چه کار می‌کند؟ صدرا رفته بود و کسی جز من توان منصرف کردنش را نداشت؛ اما بازهم دلم نهیب زد: «آگه مثل دیوونه‌ها رانندگی کنه و یه بلایی سرش بیاد چی؟ اون وقت پشیمونی فایده نداره.» به

همین دلیل گفتم:

— اون رفیق جونیت هم که رفت، سوئیچم رو می‌ذارم رو میز اگه دوست داشتی بهتره که بری دنبالش. فکر کنم با اون وضع رانندگیش یه بلایی سر خودش بیاره، برو دنبالش شاید بتونی منصرفش کنی، هر چند کله خراب‌تر از این حرفاست که بشه راضیش کرد.

صدایی از حمام نیامد که پرسیدم:

— شنیدی آرش؟

صدای خفیفی گفت:

— اوهم!

— پس من سوئیچم رو می‌ذارم روی میز وسط، اگه نخواست بیاد اینجا اشکال نداره برین یه سوئیت دیگه، ولی نذار با اون حالش رانندگی کنه. فقط بی‌زحمت منم بی‌خبر نذار... راستش دلم بدجور شور می‌زنه.

مشغول حرف زدن با آرش بودم که با شنیدن صدای علی، برگشتم و دیدم که با اخم‌های درهم تا وسط سوئیت آمده بود و گفت:

— تو اینجا چی کار می‌کنی؟ با این حالت راه افتادی اومدی اینجا که چی؟ کلی صدات کردم.

سریع چرخیدم و به سمتش رفتم و مقابلش پشت به در ورودی ایستادم و گفتم:

— متوجه نشدم.

## «صدرا»

در آن گرمای طاقت‌فرسا فقط دوش آب سرد بود که حالم را سر جا می‌آورد. کلی با آرش بحث کرده و دست آخر هم ساکم را جمع کرده بودم که برگردم تهران؛ اما تمام بدنم را عرق گرفته بود. تصمیم گرفتم دوشی بگیرم تا کمی سرحال‌تر بشوم و بعد راه بیفتم. هر بار که می‌رفتم زیر دوش یاد حرفش می‌افتادم که می‌گفت:

«تا حالا زیر دوش دستتو زیر آب گرفتی که آب تو مشتت جمع بشه؟»

به حرفش خندیده و گفته بودم: «نه» او هم می‌گفت:

«حتماً یه بار امتحانش کن!»

«چرا؟!»

«یه حالی می‌ده وقتی کلی قطره پر جنب‌وجوش رو تو دستت جمع می‌کنی و هر کدومشون سعی می‌کنن یه جوری فرار کنن.»

بقی خنده‌ام رفته بود هوا و گفته بودم:

«چه چیزایی به شما دخترها حال می‌ده!»

بعد او لب‌ورچیده و دستش را جلویم گرفته و ادامه داده بود:

«بین این‌طور دستت رو شکل کاسه کن و بگیر زیر دوش، بعد یه عالمه قطره واسه موندن توی پناه دستت باهم جنگ می‌کنن. بعد یهو دستت رو بکش کنار همه اون قطره‌های شیطان حالا آرام و ساکت می‌شینن سر جاشون به این می‌گن حس اعتماد و پناه...»

«اون وقت کی می‌شه پناه اون قطره‌ها؟»

ابرو درهم کشیده و با دلخوری گفته بود:

«مسخره می‌کنی؟»

«نه جدی می‌گم. همچنین راجع بهش حرف می‌زنی که آدم حس می‌کنه داری مسئله کوانتوم حل می‌کنی.»  
با دلخوری از اینکه دستش انداخته بودم قهر می‌کرد.

این روزها که دیگر نداشتمش؛ به یادش همیشه زیر دوش دستم را می‌گرفتم که بشود پناه قطره‌ها، دستی که نتوانسته بود پناه او شود. افکارش، حسش داشت زیر پوستم را قلقلک می‌داد که صدایش را شنیدم. آرش را صدا می‌کرد. نفس در سینه‌ام حبس شد، صدا نزدیک‌تر می‌شد و نفس من حبس‌تر. فکر کرده بود آرش داخل حمام است و مثل همیشه که اذیتش می‌کردم، دلتنگ روزهای خوب شدم و گذاشتم فکر کند که آرش در حمام است. از نرفتن آرش گفتم و از اینکه خوب کاری کرده با من نیامده. دلم گرفت و زیر لب بی‌معرفتی گفتم که ادامه داد و این بار از نگرانی گفتم، از اینکه حال خرابم را دیده و از درخواست برای برگرداندن من دیوانه، کیف کردم؛ از آن کیف‌هایی که تمامی نداشت. شاید بعد از چند ماه لبخندی به لبم نشست و وقتی گفتم سوئیچ می‌گذارد که آرش دنبال من بیاید. وقتی گفتم من کله خراب‌تر از این هستم که به حرف کسی گوش کنم؛ ولی باز هم او سعی خودش را بکند، حالم خوش شد که ترانه با آن حال خرابش آمده دنبالم. غوطه‌ور بودم در رویای پناه شدن برایش، در رویای دلواپسی‌هایش که صدای کسی دیگر نفسم را بند آورد؛ کسی که حضورش از همان اول در کنار ترانه مرا عصبی می‌کرد. از این همه نزدیکی‌اش به ترانه حالم به هم می‌خورد.

دوش گرفته و نگرفته تن‌پوش حوله‌ایم را به تن کشیدم و آرام در را باز کردم. که دیدم بازوی ترانه را گرفته و با اخم می‌گوید:

— به هر دلیل حق نداشتی از تخت بیرون بیای.

تیز شدم تا واکنش ترانه را ببینم.

— خوبم انقدر لوسم نکن.

در دلم نالیدم خبر از کثافت‌کاری‌هایش نداری. جلوی در ایستاده بودند و روی ترانه به من بود و علی پشتش به سمتم. آفتاب صورت ترانه را نوازش می‌کرد؛ که علی پر حرص جوابش را داد:

— لوس می‌کنی چیه؟ هنوز فشارت پایینه. از صبح هم چیزی نخوردی یه کم به فکر خودت باش.

بدم نیامد به ترانه حالی کنم که من در حمام بودم. با همان حوله تنم کمی جلوتر رفتم که دیدم ترانه زل زده به او، چتری‌هایش روی صورتش را گرفته بود. بوسیدن پیشانی ترانه را دیدم؛ دیدم و آتش دوید به بدنم و سریع سرکشیدم جلو که نگاه ترانه گره خورد به نگاهم. چشمکی حواله‌اش کردم که یعنی یک به یک اگر تو با عشق‌بازیت جلوی من می‌توانی مرا دیوانه کنی من هم می‌توانم بازی‌ات بدهم. به وضوح دیدم که رنگش پرید؛ به قدری که به سرعت به علی گفتم:

— بریم تو سوئیت خودمون سرم گیج می‌ره!

لبخند شیطنت‌باری همه وجودم را گرفته بود. ترانه مرا می‌دید و علی نه. دیدم که با چه هول و ولایی علی را از سوئیت ما بیرون برد. فکر کردم حالا که ترانه می‌خواهد من بمانم چرا که نه؟ می‌مانم و به این بازی ادامه می‌دهم.

هنوز ترانه کامل به سوئیتشان نرسیده بود که صدای ترمز ماشین من جلوی پایش خنده‌کش‌داری به لب‌هایم کشاند. آرش با عصبانیت داخل شد و گفتم:

— جمع کردی بریم؟

با لبخند شیطنت باری گفتم:

— کجا اون وقت؟

— ما رو گرفتی داداش؟ سه ساعت بردم دختر رو راضی کردم که اله پله باید

برگردم تهران، حالا می‌گی کجا اون وقت؟

صدای قهقهه‌ام بالا رفت.

— من که جای نمی‌رم تو هر جا می‌خواهی برو.

آرش به مرز جنون رسید و اخم‌هایش به صورتش هجوم آوردند و غرید:

— تو امروز یه مرگیت هست.

— برو قلیونتو بچاق که امروز کبکم خروس می‌خونه!

آرش جلو آمد و خم شد توی صورتم و گفت:

— نوکرتم داداش، چی شده بگو ما هم حالشو ببریم؟!

— برو قلیونتو بچاق...

آرش هاج و واج مانده بود که چه شده. بالاخره خنده آمد روی لبش و گفت:

— تف تو روح که خوب و بدت معلوم نیست.

خنده از روی لبم کنار نمی‌رفت، وقتی قیافه رنگ پریده ترانه جلوی چشمم

ظاهر می‌شد. آرش سه سوت به یاسی خبر داد که از رفتن منصرف شده‌ایم. تمام

حال خراب صبحم حتی دیدن عشق‌بازی این پسریه دورو با حرف‌های ترانه دود

شد و به هوا رفت. هنوز حوله تنم بود که آرش گفت:

— با این دست چپل چلاقت رفتی دوش گرفتی؟

نگاهم سُر خورد روی باندا خیس دستم و بازهم خندیدم که آرش گفت:

— ما رو باش خودمون رو کشتیم جنابعالی رو راضی کنیم که پانسمانش

کنی.

بازهم خندیدم. چقدر این خنده‌ها می‌چسبید! آرش با دستش به گونه‌اش زد.

— جون آرش چی شده؟

سوئیچ روی میز را برداشتم و به دستش دادم و گفتم:

— ببر بده به ترانه.

آرش که هنوز گیج بود گفت:

— آی آی آی... گفتم کسی جز اون نمی‌تونه به موندن راضیت کنه!

— خفه... اونش به تو ربطی نداره. تو فقط ببر بده بهش و بگو اوامرتون انجام

شد.

داشت از در بیرون می‌رفت که لب زدم:

— راستی کاری نکنی اون پسرِ بفهمه سوئیچش پیش من بوده ها!

باشه‌ای گفت و رفت.

شب همه برای عیادت از ترانه در سوئیت آن‌ها جمع شده بودند و هر چه

اصرار کردند من نرفتم. یعنی خوبی نداشت که بروم. می‌دانستم با رفتن من

حتماً شری به پا می‌شود. ترانه را دوست داشتم؛ خیلی زیاد. اما او دیگر شوهر

داشت و من تمام توانم را به خرج می‌دادم که دم‌پرش نباشم. نظر داشتن به

ناموس مردم در قاموس من جا نداشت، حتی اگر او ترانه بود و من با همه

وجودم خواهانش بودم. ترانه‌ای که میم مالکیت پشت اسمش هیچ رقمه برای

من حذف نمی‌شد.

شب تقریباً همه زنگ زدند که تنها نمانم، آخر سر هم یاسی با ظرفی غذا به

سراغم آمد و گفت:

— چرا نمی‌ای اون‌ور؟ بچه‌ها دارن پانتومیم بازی می‌کنن.

— خوش بگذره.

— خوش که می‌گذره گفتم تو هم بیا اون‌ور به تو هم خوش بگذره.  
 سیگار توی دستم را در جا سیگاری خاموش کردم که کنارم نشست و گفت:  
 — ببینم اون دستت رو... بهش آب بزنی عفونت می‌کنه ها!  
 دستم را عقب کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم.  
 — چیزیش نیست خوبه.  
 — باشه پس غذا تو بخور.  
 — باشه.  
 از در بیرون می‌رفت که نمی‌دانم چه شد ناگهان گفت:  
 — ترانه چمشش به دره که تو بیایی.  
 بند دلم پاره شد. ترانه‌ام، نفسم چشم به راه من بود؟ اما مگر می‌شد؟ بالاخره  
 باید یک‌بار برای همیشه به این بازی خاتمه می‌دادم.  
 — برو بهت خوش بگذره.  
 — صدرا، انقدر دور نباش ازش... وقتی دوری همه چی خراب‌تر می‌شه.  
 داشت از در بیرون می‌رفت که سمتش رفتم و مانع شدم و گفتم:  
 — چه جووری بهش نزدیک بشم؟ هان؟ اصلاً می‌فهمی چی داری می‌گی؟  
 من من‌کنان گفتم:  
 — خودت خرابش کردی... خودتم درستش کن.  
 — من خراب کردم یا اون که تا تقی به تویی خورد رفت شوهر کرد؟  
 — چی کار می‌کرد؟ وامی‌ساز تا اون‌ور صورتش هم رنگ دستت رو بگیره؟  
 — حالا که نگرفته بره دنبال زندگیش!  
 نچ‌نچی کرد و سری تکان داد و خواست برود؛ اما باز زیر لبی گفت:  
 — منم اگه جای ترانه بودم همین‌کارو می‌کردم. راست می‌گه اگه

می‌خواستیش یه بار، فقط یه بار رو اون غرور لعنتی پا می‌داشتی.  
 دیوانه‌ام کرد. دستم را از قاب در برداشتم و غریدم:  
 — شما همه تون بنده پولین. فکر کردی اون پسره چی داشت که من نداشتم؟  
 ها...؟ جز پول چیز دیگه‌ای داشت؟  
 خودم هم چرندیاتی را که به هم می‌یافتم باور نداشتم. ترانه من اهل هر  
 چیزی بود الا پول...  
 — متأسفم برات که ترانه رو نشناختی، ترانه پول داشت چرا باید دنبال پول  
 می‌دوید هان...؟ چرا...؟  
 — برو یاسمن، برو که یه بلایی سرت میارم.  
 — اوووف!  
 رفت و در را پشت سرش بست و من ماندم و یک دنیا فکر و خیال، من  
 ماندم و اینکه چرا باید به اینجا کشیده می‌شد؟ چرا ترانه ناگهانی و به آن شکل زد  
 زیر همه چیز؟

## «ترانه»

از وقتی دیدمش با آن حولهٔ سرمه‌ای و موهای خیس روی صورتش که خواستنی ترش می‌کرد، حالم به کل به هم ریخته بود. مخصوصاً که با لبخند، چشمکی دخترگوش مهمانم کرد. دلم آشوب بود از بازی که راه انداخته بودم و حالا نمی‌دانستم چطور باید جمعش کنم. به زور علی چند جرعه آب میوه خوردم و با خوردن مسکن به خواب رفتم؛ خواب که چه عرض کنم تماماً کابوس بود که اگر یک وقت علی برمی‌گشت و او را با آن وضع و حال با آن لبخند روی لبش می‌دید، باید چه کار می‌کردم؟ حتماً همهٔ اعتمادش به من از بین می‌رفت و نمی‌دانم دیگر چه می‌شد. حتماً بلایی سر صدرایم می‌آورد، دلشوره باعث شده بود حالت تهوع بگیرم.

از پنجره اتاق دیدمش که با آرش به محوطه آمدند و روی میز و صندلی نشسته مشغول قلیان کشیدن شدند. لبخند روی لبش محو نمی‌شد و دائم با دستش جلوی دهانش را می‌گرفت و سرش را به طرفین تکان می‌داد که یعنی مثل همیشه من بُرده‌ام.

از روزی که دیدمش و هم‌کلام شده بودیم تا همان لحظه در حال کُری خواندن بودیم؛ یکی او یکی من، مثل دوتا بچه از سر به سر گذاشتن هم لذت می‌بردیم و کتمان نمی‌کنم از همان روزی که فهمیدم عاشق سر به سر گذاشتن است، همه کاری کردم که دست بگذارم رو نقطه ضعفش و با درآوردن حرصش کیف کنم. غافل بودم از اینکه شاید روزی خودم در این کش و اکش‌ها گیر کنم، گیر لبخند و اخمش بشوم. هر چند بیشتر از خنده اخم به صورت داشت با این وجود

جذاب و دلفریب بود؛ آن قدر که هر دختری از توجه صدرا به خودش لذت می‌برد؛ اما من از همان اول جوری وانمود می‌کردم که فکر کند دسترسی به من به اندازه همهٔ دنیا سخت است.

آن شب همهٔ بچه‌ها دور هم جمع شده بودند، بساط شوخی و خنده به راه بود؛ اما من نگرانی را در نی‌نی نگاه علی دنبال می‌کردم؛ نگرانی از اینکه مبادا بزند به سر صدرا و او هم بیاید. نمی‌دانم خدا را باید شکر کنم که صدرا نیامد یا نه؛ اما دلم می‌خواست بیاید و عقلم می‌گفت دنبال شر نگردم و گرنه که کشاندن صدرا به آنجا برای من از آب خوردن هم ساده‌تر بود. در آن چند ماه که باهم بودیم حالا به هر اسمی که بود، قلقلش دستم آمده و خوب رگ خوابش را بلد بودم...

روی تختم دراز کشیده بودم که یاد دستش افتادم و مغزم سوت کشید. با آن دست زخمی‌اش رفته بود حمام. شک نداشتم آن قدر بی‌تفاوتی می‌کرد که آخر دستش عفونت کند و قوز بالای قوز شود. همان طور که به پهلوی راست دراز کشیده بودم و از پنجره نور بیرون محوطه را دنبال می‌کردم ذهنم کشیده شد به روزی که، با گروهی از بچه‌ها رفته بودیم جلوی در خانه صدرا تا راضی‌اش کنیم که دست از لجبازی بردارد و برای دوچرخه سواری بیاید. خانواده‌اش خانه نبودند که زنگ در خانه را زدم. کسی جواب نداد تا خواستم دستم را دوباره به سمت زنگ آیفون ببرم، صدای بمش از آن طرف آیفون آمد و گفت:

«خودتو خسته نکن ترانه من جایی نیام.»

«حالا تو درو باز کن!»

«درو باز کنم که چی بشه؟!»

«چقدر مهمون‌نواز!»

«مهمون زوری نمی خوایم.»

«باشه، اگه برم دیگه نمیام دنبالت.»

«نیا...»

صورت‌م را از آیفون برگرداندم که بروم، صدای باز شدن در نشان از این می‌داد که یعنی بیا تو، به زحمت لبخند روی لبم را جمع کردم و آرام به بچه‌ها لایکی فرستادم که یعنی فعلاً یک هیچ جلو هستم، نرم نرمک از پله‌ها بالا رفتم که دیدم در خانه‌شان باز است و کسی جلوی در نیست. سرم را از بین در داخل بردم و گفتم:

«صاحب‌خونه... مهمون نمی خوای؟!»

صدای بم مردانش باز در گوشم پر شد.

«بیا تو...»

«پس یاالله...»

صدای خنده‌اش را از اتاق شنیدم.

«هیچ زنی تو خونه نیست بیا تو...»

اوه او‌هی کردم و گفتم:

«ممنونم از استقبال گرمتون.»

هنوز داشت می‌خندید و صدایش از اتاقش می‌آمد. صدایم را بلندتر کردم و گفتم:

«حداقل کروکی بده بدونم کدوم‌وری بیام!»

ناگهان پیش رویم ظاهر شد؛ شلووار اسلش طوسی با تیشرت طوسی تیره‌تری پوشیده و موهایش را به سمت بالا حالت داده بود و کمی از طره موهایش ریخته شده بود روی پیشانی‌ش.

«به‌به ترانه خانم!»

«علیک سلام...»

لپش را از داخل مکید و نوک بینی‌اش را با دو انگشتش فشار داد که خنده‌اش بلند نشود.

«علیک!»

«خوش اومدم!»

دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ اما باز سرتقانه با دستش جلوی بینیش را گرفت و سرش را به طرفین تکان داد. هر وقت می‌خواست جلوی خنده‌اش را بگیرد این کار را می‌کرد که از فرصت استفاده کردم و گفتم:

«خندیدی دیگه حالا برو آماده شو بریم.»

دوباره اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

«من حوصله این کارا رو ندارم خودتون برید.»

«بابا اونجا یه مشتی زوجه نمی شه که من تنها برم!»

«خوب به علی‌بیی جونت زنگ بزنی بیاد.»

مخصوصاً «ی» علی را می‌کشید که حرصی ام کند.

«علی‌بیی جونم تهران نیست.»

«خب من چی کار کنم؟»

دست به سینه به حالت قهر ایستادم.

«نمی‌ای بریم؟!»

«برو نمی‌ام.»

از جدیتش لجم گرفت.

«خوشم میاد خر خونی داری درس می‌خونی که تنهایی موندی خونه یا...»

آن یای آخر جمله‌ام را با طعنه گفتم که رو ترش کرد.

«یا چی؟»

نچی کردم و سرتقانه سرم را بالا گرفته و گفتم:

«دیگه... دیگه...»

نگاهش بی ارده به سمت راهروی خانه‌شان کشیده شد که من هم سوءاستفاده

کردم و گفتم:

«تو اتاقت خبریه؟!»

«پررو نشو ترانه برو که دوستات منتظرتن.»

بشکنی در هوا زدم و گفتم:

«عمرأ تا اتاقت رو نبینم جایی نمی‌رم.»

ابروهایش به نشانه تعجب بالا پریدند و گفت:

«خوشم میاد زیادی پررویی.»

چشم و ابرویی آمدم که یعنی تا اتاقت را نبینم جایی نمی‌روم که لب زد:

«آخه جوجه دیدن اتاقتم به مذاقت خوش نمیاد.»

بلد بود چطور لجم را دربیارود. می دانست کنجکاوای بزرگ‌ترین نقطه ضعف

من است، به سرعت گفتم:

«اون وقت چرا؟ آی کلک دیگه مطمئن شدم سرت گرم کسبه که نمایای... آی

آی آی...»

«بیا برو انقدر زبون نریز!»

دست به سینه جلویش ایستادم. نچی کردم و گفتم:

«گفتم که تا اتاقت رو نبینم جای نمی‌رم.»

انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمم به طرفین تکان داد و گفت:

«خودت خواستی‌ها...»

به شوخی جوابش را دادم:

«پس بذار به بچه‌های پایین خبر بدم اگه تا دو دقیقه دیگه ازم خبری نشد به

صورت سوق‌الجیشی برای نجاتم به اینجا حمله کنن.»

این بار با صدا خندید، سر چرخاندم و گفتم:

«کدوم بود اتاقت؟ صدات از کجا می‌اومد...؟ اووووم... کدوم بود؟»

با دستش به اتاقتی اشاره کرد. چشمکی زدم.

«اگه اتاقت نامرتبه ده ثانیه بهت فرصت می‌دم که مرتبش کنی.»

درحالی‌که ریز ریز می‌خندید گفتم:

«برو تو... برو...»

به سمت اتاقتش راه افتادم، اتاقت تقریباً بزرگی بود با کاغذ دیواری سفید و

مشکی یک سمت اتاقت کمد دیواری با جاکتابی چوبی رنگی تزیین شده بود و

درست روبرویش تختی یک و نیم نفره بزرگ که روختی شطرنجی داشت، میز

آرایش کوچیک هم به همراه میز تحریری که روی آن چراغ مطالعه‌ای سرمه‌ای

قرار داشت، گوشه دیگر اتاقت بودند. واقعا سورپرایز شدم؛ اتاقتش واقعاً مرتب

بود، دست به سینه مقابلش ایستادم و ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم:

«اینجا که خیلی خوب و باسلیقه است... بهت میاد انقدر مرتب باشی.»

«دیگه دیگه...»

«اون وقت کجاش به مذاق من خوش نمیاد؟»

با دست به دیوار پشت سرم اشاره کرد، همین که برگشتم دنیا جلوی چشمم

تلوتلو خورد و به زحمت توانستم خونسردی خودم را حفظ کنم. دیوار بزرگی که

تمام آن را عکسی مهسان پوشانده بود. این دختر قطعاً اگر در اروپا به دنیا می‌آمد